آزاده و جانباز محسن فلاح در گفت‌وگو با «ایران» از خاطرات دوران اسارت می‌گوید

اسارت ما را استاد تبدیل تهدیدها به فرصت کرد

مرجان قندی
خبرنگار

محسن فلاح معروف به محسن- ابراهیم- اسماعیل دردوران اسارت، اهل شهریار است. این آزاده سرافراز در روز چهارم فروردین سال ۶۱ در عملیات فتح المبین به اسارت دشمن بعثی درمی‌آید و دوران اسارت را در اردوگاه‌های رمادی، موصل و... سپری کرده است. این آزاده دوران دفاع مقدس که بعد از ۸ سال ونیم به وطن بازگشته در گفت‌وگویی از خاطرات روزهای اسارت می‌گوید که در ادامه می‌خوانید.

عراقی‌ها در اردوگاه اسرا هر ۲۴ ساعت برای هر ۴۰-۳۰ نفر مقداری نان‌های خشک و مانده همراه با یک سطل آب می‌آوردند. این همه خوراکی بود که به ما می‌دادند و ما هم هیچ موقع اعتراض نمی‌کردیم. اما مسئولان اردوگاه می‌دانستند که وقتی خبرنگاران برای مصاحبه می‌آیند ما همه اعتراضات و هر آنچه باید و نباید را به آنها می‌گفتیم. برای همین قبل از آمدن خبرنگاران، اسرا را به هر شکلی که می‌شد تهدید می‌کردند. از سه روز قبل سرگرد عراقی می‌آمد و می‌گفت: «تعدادی میهمان داریم. پیش آنها باید منظم باشید. اگر منظم نباشید و احترام نگذارید و از دستورات سرپیچی کنید، وضعیت‌تان را که می‌بینید! از این هم بدتر می‌شود...»

یک بار خبرنگاران فرانسوی به اردوگاه ما آمدند. با بچه‌های اردوگاه از قبل تصمیم گرفته بودیم که چه کار کنیم و آنهایی که زبان بلد بودند جواب سؤال‌ها را بدهند. خبرنگاران وارد اردوگاه شدند، خبرنگار یک مجله فرانسوی به غذای ما نگاه کرد و گفت:«غذایتان را خورده اید و این باقی مانده غذایتان است؟» من به نمایندگی از همه گفتم:«نه، اول و آخر غذای ما همین است!» گفت:«یعنی این غذای شماست و شما این را هم نخورده اید؟!» گفتم:«اینها مانده چون هر روز این خرده نان‌های مانده را برای ما می‌آورند و ما هم هر روز نیت روزه می‌کنیم.» کمی فکر کرد و گفت:«روزه!» گفتم:«بله می‌دانی روزه چیست؟» گفت:«یک چیزهایی می‌دانم و بعد دوباره به غذای ما نگاه کرد و گفت:«بیایید با من صحبت کنید تا بیشتر از این اذیت‌تان نکنند.» یکی از بچه‌ها به اسم ابراهیم میرزایی که از بچه‌های شیراز بود، بلند شد و جواب داد: «اینها اگر همین را هم به ما ندهند ما نمی‌گوییم چرا ندادند. شما می‌دانید ما چطور روزه می‌گیریم؟» خبرنگار گفت:«بله، شما مسلمان‌ها در سال یک ماه هر روز از قبل از طلوع آفتاب تا بعد از غروب آفتاب چیزی نمی‌خورید.» ابراهیم دوباره پرسید: «می دانی چرا این کار را می‌کنیم؟» خبرنگار جواب داد:«عبادت است!» ابراهیم گفت: «عبادت حکمت خداست و در حکمت خدا حتماً یک درسی است.» خبرنگار که معلوم بود حرف‌های ابراهیم برایش نامفهوم بوده نگاهش کرد و گفت:«یعنی چه؟» ابراهیم گفت:«یعنی روزه برای ما آموزش و درس و کلاس است و ما باید در این امتحان روسفید بیرون بیاییم.» با این صحبت ابراهیم چشم‌های خبرنگار اشک آلود شد.

در همین حال به‌دلیل تنگ بودن جا خبرنگار طوری نشسته بود که پای چپش به بازوی من فشار می‌آورد و مدام خودش را تکان می‌داد. معلوم بود که به سختی روی زمین نشسته است. من نگاهش کردم و گفتم جا تنگ است؟ گفت: «شما اینجا چه کار می‌کنید؟» گفتم: «ما جرأت داریم و واقعیت‌ها را برای شما می‌گوییم و شما هم جرأت کن و واقعیت‌ها را بنویس! اگر واقعاً انسان و آزاده هستی و آزادنویس هستی!» دستش را انداخت دور بازوی من و گفت: «اسمت را بگو» گفتم: «من محسن فلاح هستم اما اینجا به محسن- ابراهیم- اسماعیل معروفم چون عراقی‌ها اسم پدر و پدربزرگ را بعد اسم می‌گویند.» گفت:«شما همه چیز را بگویید، من می‌نویسم و اگر زنده بمانی می‌آیم و پیدایت می‌کنم و مجله را بهت می‌دهم.»

من شروع به صحبت کردم و گفتم: «اینجا هر روز چند نفر را می‌برند و شکنجه می‌کنند. هر بار ۱۰ نفر را می‌برند و دو نفر را برمی‌گردانند! و...»

خبرنگار فرانسوی بعد از شنیدن حرف هایم گفت:«دور هم جمع شوید طوری که بتوانم یک عکس دسته جمعی از شما بگیرم.» گفتم:«این عکس هم عکس آزادگی ماست. ما در این عکس نشان می‌دهیم که آزاد و پیروز هستیم، همه باهم علامت پیروزی را نشان دادیم و عکس گرفتیم و خبرنگار قول داد آن را هم بدون ادیت چاپ کند.»

از آن روز ۱۵ ماه گذشت. یادم می‌آید که در آسایشگاه نشسته بودم و مشغول حفظ آیه‌ای از قرآن بودم که یک نفر آمد و گفت: «تو محسن- ابراهیم- اسماعیل هستی؟» گفتم:«بله» گفت:«یک خبرنگار خارجی آمده و دنبال تو می‌گردد!» خبرنگار تا مرا دید گفت:«محسن- ابراهیم- اسماعیل خودت هستی؟» گفتم: «بله» او عکسی را که آن روز در اردوگاه گرفته بود نشانم داد و گفت:«این تو هستی؟» گفتم:«بله» گفت: «یادت می‌آید آن روز چه قولی بهت دادم؟» گفتم:«قول دادی حرف‌هایمان را بدون سانسور بنویسی و با عکس چاپ کنی.» مطلب و عکس را نشانم داد و من گفتم:«کاری هم کرد؟» گفت: «به قول شما مثل توپ صدا داد! در فرانسه و دو شهر دیگر در اروپا بردم و مجله را پخش کردم. بازخورد زیادی داشت.»

مجله را گرفتم تا به بقیه هم نشان بدهم. بچه‌هایی که در اسارت زبان فرانسه را یاد گرفته بودند، گزارش را خواندند و گفتند: «گزارش با مضمون حقوق اسرای ایرانی در اردوگاه‌های عراق و علامت پیروزی که در عکس نشان دادند، است.»

خبرنگار فرانسوی وقتی دید ما چقدر بهتر از قبل می‌توانیم انگلیسی و فرانسه بخوانیم و صحبت کنیم تعجب کرد و گفت: «شما از محدودیت‌هایتان بهترین استفاده را کردید!» گفتم:«بله اینها نابودی ما را می‌خواهند و ما به‌دنبال این هستیم که تهدیدهایشان را برای خود فرصتی بدانیم و کاری کنیم که اسارت برایمان سنگین تمام نشود و شروع کردیم زبان‌های جدید را یاد گرفتیم.»

شرایط در سال‌های اسارت برای ما خیلی سخت بود. اسرا در نبود کاغذ و قلم درس خواندند و خیلی‌ها که حتی سواد نداشتند در آخر اسارت سواد یک کارشناس ارشد را داشتند. ما زبان‌های خارجی را از همدیگر و کتاب‌هایی که صلیب سرخ برایمان می‌آورد یاد گرفتیم. کمترین آنها من بودم که زبان انگلیسی و عربی را یاد گرفتم و الان ۸۰ درصد قرآن را ترجمه می‌کنم. ما در زندگی بالا و پایین‌های زیادی را تجربه کردیم و هربار گفتیم خدایا شکرت. خاطرات و تجربه‌های ما برای نسل جوان جالب و شنیدنی است. خاطره‌ای برایتان می‌گویم که بدانید با اینکه در کتاب‌ها و رسانه از جنگ تحمیلی و یادگارهایش هر چقدر صحبت شود کم است. چون عده‌ای همچنان به اشتباه درباره ما رزمنده‌هایی که افتخار شهادت نداشتیم عمق فاجعه زندگی ما را درک نکرده‌اند.

■ ای کاش مردم واقعیت زندگی جانبازان و آزادگان را می‌دانستند

یک بار سوار مترو شدم و اتفاق جالبی افتاد. مترو تقریباً شلوغ بود و من ایستاده بودم. مادری همراه دختر نوجوانش روی صندلی نشسته و مشغول خواندن مطلبی در روزنامه بودند. ناخودآگاه در جریان صحبت‌شان قرار گرفتم. آنها گفت‌وگویی از زندگی یک جانباز و آزاده را خوانده بودند که اتفاق عجیبی در سال‌های جنگ تحمیلی برایش افتاده بود. اسارت یک رزمنده و شهادت فردی دیگر که هم به او شباهت داشته و هم لباسش را در خوزستان پوشیده بوده منجر به برگزاری مراسم خاکسپاری و ختم برایش از طرف خانواده و هم محله‌ای‌ها در یوسف آباد شهریار شده بود. اما رزمنده که در این مدت در اردوگاه‌های عراق اسیر بوده پس از ۸ سال به آغوش خانواده برگشته بود. این داستان زندگی من بود که آنها خوانده بودند!

دختر نوجوان بعد از خواندن سرگذشت آن آزاده یعنی من معلوم بود که سؤال‌های زیادی برایش به وجود آمده، از مادرش پرسید: «این آقا الان کجاست؟» مادرش گفت: «رزمنده‌ها در جنگ و اسارت خیلی صدمه دیدند، این بنده خدا که هم جانباز شده و هم اسیر بوده حتماً سختی زیاد کشیده اما الان همه آنها زندگی مرفه و بی‌دردی دارند و همه چیز برای آنهاست و...» دخترش تعجب کرد و گفت: «واقعاً؟»، من طاقت نیاوردم و گفتم:«حاج خانم، این‌طور که شما می‌گویید نیست! جانبازان و آزاده‌ها خیلی صدمه دیدند. درد و سختی زندگی آنها تمام نشدنی است... اگر من به شما ثابت کنم همین آزاده‌ای که مصاحبه‌اش را الان خواندید، همچنان اجاره نشین است و ماشین آنچنانی ندارد و مثل خودتان از مترو استفاده می‌کند، برایتان کافی است؟ هر دو متعجب نگاهم کردند و گفتند: «چطور ثابت می‌کنید؟»

> شرایط در سال‌های اسارت برای ما خیلی سخت بود. اسرا در نبود کاغذ و قلم درس خواندند و خیلی‌ها که حتی سواد نداشتند در آخر اسارت سواد یک کارشناس ارشد را داشتند. ما زبان‌های خارجی را از همدیگر و کتاب‌هایی که صلیب سرخ برایمان می‌آورد یاد گرفتیم. کمترین آنها من بودم که زبان انگلیسی و عربی را یاد گرفتم و الان ۸۰ درصد قرآن را ترجمه می‌کنم

گفتم: «این عکس و مصاحبه من است! هر دو دوباره به عکس نگاه کردند. کارت ملی‌ام را نشان‌شان دادم و دختر گفت: «مامان خودش است، محسن فلاح!» گفتم:«خانم شما چقدر حقوق می‌گیرید؟ منظورم به مبلغی که می‌گیرید نیست، می‌خواهم بگویم که من هر چقدر که حقوق داشته باشم سال‌هاست نصف بیشتر آن را برای درمان دردهای سال‌های جنگ که هنوز بر بدنم مانده خرج می‌کنم، بله جیب‌های ما پر است اما پر درد است! ما نمی‌توانیم بدویم و اگر تاکسی دو قدم جلوتر بایستد و ببیند ما آرام آرام به طرف ماشین می‌رویم گاز می‌دهد و می‌رود!» خانم که خیلی معذب شده بود، بلند شد جایش را به من بدهد تا بنشینم که گفتم: «نه بفرمایید، نه من و نه هیچ‌کدام از ما جانبازان و آزاده‌ها از هیچ‌کس توقعی نداریم یا طلبکار نیستیم. ما با پای خودمان به جبهه رفتیم.» مادر به دخترش و بعد به من نگاه کرد و گفت: «ببخشید ما این‌طوری راجع به شما فکر می‌کردیم و حرف می‌زدیم. چیزهایی بود که شنیده بودم.» گفتم:«خواهش می‌کنم از این به بعد آن حرف‌ها را نگویید، اینهایی را که دیدید و شنیدید که رنگ واقعیت دارند، بگویید.» ما جانبازان ناراحتیم از اینکه مردم راجع به وضعیت ما و زندگی‌مان طوری حرف می‌زنند که حتی از یک کلمه آن حرف‌ها اطمینان ندارند و فکر می‌کنند ما از عنوان جانبازی یا آزاده بودن‌مان برای در اختیار گرفتن تمام امکانات استفاده می‌کنیم در صورتی که ما قرنطینه را سال‌های قبل تجربه کردیم، ما در اسارت آنقدر فشرده می‌نشستیم که حسرت تکان دادن پایمان را داشتیم و هزاران درد و حسرت دیگر که نه برای یک یا دو روز بلکه برای چند سال تحمل کردیم. من خودم ۸ سال اسارتم طول کشید. ما در آن سال‌ها از نظر نظافت وضعیت خوبی نداشتیم، آب گرم برای استحمام از حسرت هایمان بود و... ما همه این شرایط و هزاران درد و حسرت دیگر را تحمل کردیم تا ایران، ایران بماند و مردمش در امنیت و آرامش باشند.

دوران اسارت قلک ذخیره معنویات و اخلاق برای اسرای ایرانی بود

سعید محسنی راد
آزاده دوران دفاع مقدس

دوران اسارت با همه سختی‌ها و فشارهای جسمی و روانی که به‌همراه داشت برای اسرای ایرانی به مثابه قلک ذخیره‌ای از گنجینه معنویت و اخلاق و توکل و توسل بود که هنوز بعد از گذشت ده‌ها سال همچنان مانند سرچشمه‌ای رودخانه معنوی زندگی اسرا را پرآب و خروشان نگه داشته است.

من در تیرماه سال ۱۳۴۵ در شهر آران و بیدگل استان اصفهان به دنیا آمدم، مشغول گذراندن تحصیلات دوره راهنمایی بودم که جنگ ایران و عراق آغاز شد و براساس تکلیفی که احساس می‌کردم پس از گرفتن مدرک سیکل (سوم راهنمایی) در سن ۱۵ سالگی با عضویت در بسیج در حالی که سن کمی داشتم با دستکاری و بیشتر کردن سن شناسنامه‌ام به جبهه رفتم. پس از حضور در عملیات‌های رمضان و محرم در عملیات والفجر یک در ۲۲ فروردین ۶۲ در منطقه فکه مجروح و به اسارت درآمدم.

این روزها مصادف با سالروز بازگشت آزادگان به میهن اسلامی است و بیش از ۳۲ سال از آزادی اسرا می‌گذرد و ما آزاده‌ها همچنان از معنویت دوران اسارت بهره می‌بریم چرا که دوران پرنعمت اسارت به فضل خدای متعال برای ما همانند قلک ذخیره‌ای از معنویت و اخلاق و خداشناسی بود که مدام ما را بهره‌مند ساخته است.

در عملیات «والفجر یک» درنیمه‌های شب از ناحیه پا و کمر بر اثر اصابت گلوله مستقیم تیربار گرینف عراقی‌ها مجروح شدم. پس از چند روز مداوای سطحی در بیمارستان‌های بغداد در حالی که جای گلوله در کمر و نزدیکی نخاع من عفونت شدید کرده و بوی تعفن از آن بلند می‌شد به بیمارستان اردوگاه اسرای عنبر در منطقه رمادی عراق منتقل شدم.

من در حالی که مجروح شده بودم به اسارت درآمدم و دوران نوجوانی‌ام را در میان انبوه سیم‌های خاردار اردوگاه عنبر (کمپ ۸) شهر رمادی عراق سپری کردم. در حالی که هنوز چند ماهی از ورود به دوران بلوغ خود را پشت سر نگذاشته بودم اما همه تجربیاتی که برای گذران یک زندگی سخت و طاقت فرسا (۸ سال اسارت) در میان دشمن قداری مثل حزب بعث و صدامیان نیاز داشتم و می‌بایست با آن دست و پنجه نرم کنم را در میان همین سیم‌های خاردار تجربه کردم.

به یقین می‌توان گفت اگر آن دوران سخت و ارزشمند اسارت نبود، این روزها شاید شخصیتی غیر از آنچه که امروز دلم می‌خواست می‌داشتم. با ورود به این اردوگاه که آن را «دانشگاه عنبر» می‌نامم زندگی جدید من آغاز شد. مدت هشت سال در اردوگاه عنبر بودم (البته فامیلی من در دوران اسارت سعید، تازه مرد بود و شاید دوستان هم اسارتی من را با این نام بهتر بشناسند) اردوگاهی که با ۲۴ قاعه (آسایشگاه) و سه قاطع، ظرفیت نگهداری حدود ۱۵۰۰ اسیر ایرانی را داشت و به هر اسیر مکانی با عرض حدود ۳۰ و طول ۱۷۰ سانتیمتر تعلق می‌گرفت. همه زندگی ما در همین فضای ناچیز و یک کوله پشتی ارتشی حاوی یک لیوان و بشقاب فلزی و قاشق و چنگال و یک دست لباس زیر و یک دست لباس ارتش عراق خلاصه می‌شد.

انواع سختگیری‌ها و شکنجه‌های جسمی، روحی و روانی از دشمن بعثی بر اسیران ایرانی اجرا می‌شد اما خدا خواست و کمک کرد و در میان همه این سختی‌ها و فشارها پس از گذشت هشت سال اسارت با تحمل همه این روزهای سخت در سال ۱۳۶۹ بحمدالله با پیروزی به کشور بازگشتیم و در آغوش گرم مردم خوب کشورمان پذیرا شدیم.

در راستای همین سختگیری‌های بعثی‌ها، گاهی چند روز آب را به روی ما می‌بستند، در اوج فصل سرما، وسایل گرمایشی را که دو عدد چراغ علاءالدین بیشتر نبود هم از ما می‌گرفتند، اگر در شبانه روز مثلاً شش ساعت یا کمتر اجازه داشتیم از آسایشگاه بیرون بیاییم و به کارهای شخصی مثل استحمام و شستن لباس، ظروف و کارهای دیگر بپردازیم همان مقدار را هم کاهش می‌دادند و گاهی اصلاً در آسایشگاه را به روی ما باز نمی‌کردند و تا چند روز داخل آسایشگاه بدون آب و غذا زندانی بودیم. با بهانه گیری‌های بنی اسرائیلی که مثلاً چرا دکمه یقه پیراهنت باز است؟ فردای آن روز دکمه را می‌بستیم، می‌گفتند چرا بسته است؟ چرا ریش‌تان بلند است؟ چرا پیراهنتان داخل شلوارتان است؟ چرا چند نفری دور هم نشسته‌اید؟ چرا نزدیک سیم خاردار قدم می‌زنید و با دهها بهانه دیگر ما را به باد کتک می‌گرفتند و به چوب فلک می‌بستند.

گاهی بهانه می‌گرفتند که چرا به نگهبان عراقی سلام نکردید؟ چرا به نگهبان بد نگاه کردید؟ چرا وقتی فرمانده اردوگاه وارد اردوگاه می‌شود سرجای خود بدون حرکت نایستادید؟ چرا نماز و دعا می‌خوانید و... به‌همین بهانه‌ها ما را شکنجه می‌کردند و با پاهای مجروح و بدن‌های خونین که آثار شلاق روی آنها مانده بود به داخل آسایشگاه‌ها پرت می‌کردند و می‌رفتند. در این شرایط فقط خدا و توسل به ائمه راهگشای ادامه اسارت برای ما بود و به ما صبر و امید می‌داد. همه متحد و همدل بودیم و هرچه سختی‌ها و تحریم‌ها بیشتر می‌شد اتحاد بین بچه‌های اسیر و توکل و توسل آنها هم بیشتر می‌شد.

اگر قرار بود تعدادی از ما را برای کتک و شکنجه به بیرون از محوطه اردوگاه ببرند، همگی بر می‌خاستیم و خواهان بیرون رفتن و کتک خوردن می‌شدیم و همین اتحاد و ایثار بچه‌ها دشمن را تسلیم می‌کرد تا از شکنجه منصرف شود.

خلاصه اینکه این روزهای سخت را با کوله باری از تجربه ۸ سال اسارت پشت سر گذاشتیم و در چنین روزهایی بحمدلله سرافرازانه به کشور بازگشتیم.

پس از بازگشت به تحصیل ادامه دادم و لیسانس روزنامه نگاری را از دانشگاه علامه طباطبایی تهران و سپس فوق لیسانس مدیریت رسانه را هم از همین دانشگاه اخذ کردم. ابتدای بازگشت از اسارت در دانشگاه تربیت معلم کاشان استخدام و سپس در سال ۷۰ به سازمان خبرگزاری جمهوری اسلامی منتقل شدم و همزمان با ادامه تحصیل در دانشگاه، کار خبری هم می‌کردم و چند سالی در گروه شهرستان‌های روزنامه ایران نیز فعالیت داشتم. به علت آشنایی با زبان عربی چند سالی هم به‌عنوان مسئول دفتر ایرنا در کشور امارات فعالیت داشتم.

ما در چنین روزهایی در یکم شهریور ۱۳۶۹ در میان شور و شوق مردم کشورمان وارد خاک ایران شدیم و هیچگاه خاطره‌های خوش استقبال بخصوص از سوی مردم خونگرم شهرهای مرزی را فراموش نمی‌کنیم. خدا را شاکریم که باوجود همه نامهربانی‌هایی که در حق کهنه سربازان جنگ صورت گرفته هنوز هم پای کار هستیم و از راه رفته پشیمان نیستیم.

سعید محسنی راد ردیف اول از بالا نفر دوم از چپ

عزاداری در اسارت

هادی محمدپور گنجی
آزاده دوران دفاع مقدس

سال ۱۳۵۹ حدود یک ماه بعد از شروع جنگ تحمیلی از شهرستان بابل به‌عنوان بسیجی عازم جبهه‌های حق علیه باطل شدم. از روستای ما یک گروه بیست و دو نفره اعزام شد که ۱۱ نفر پاسدار و ۱۱ نفر بسیجی بودیم. آن موقع من یک نوجوان ۱۶-۱۷ ساله بودم و در شورای بسیج محلمان فعال بودم. دو ماه در جبهه شوش حضور داشتم که به اسارت درآمدم و از دی ماه۱۳۵۹ تا مرداد ۱۳۶۹ در اردوگاه موصل یک و دو عراق در اسارت بودم.

غروب روزی که به اسارت گرفته شدم، هوا تاریک شده بود. نیروهای عراقی با دو جنازه از سربازان خودشان و من به‌عنوان اسیر به پشت جبهه رسیدیم. از آنها آب خواستم برای وضو، گفتند؛ آب نیست. روی زمین مرطوب تیمم کردم و گفتم خدایا خودت قبول کن. بعد هم در آن صحرا و هوای تاریک شروع به نماز خواندن کردم، تا خواستم تکبیر نماز را بگویم، نیروهای عراقی با سلاح و آماده باش به شکل دایره اطراف مرا گرفتند! نماز مغرب را خواندم و بلند شدم برای نمازعشا که گفتند: بعداً! ولی من توجه نکردم نماز عشا را هم خواندم. نکته مهم و قابل توجه اینکه تنها نمازی که تا الان برای من به یادگار مانده و با هیچ نمازی هم عوض نمی‌کنم همین نماز است. بدون ترس از نیروهای مسلح عراقی، فقط و فقط توجه‌ام به خدا بود. خودم از این نماز با عنوان نماز عشق، نماز وداع و... یاد می‌کنم.

نماز تنها عبادتی است که باید در هر شرایط اقامه شود و روز قیامت اول از نماز می‌پرسند بعداً اعمال دیگر. امیرالمؤمنین علی(ع) در سخت‌ترین شرایط جنگ نماز اول وقت را فراموش نکرد. در ماه محرم هستیم و خوب است این را هم بگوییم که امام حسین(ع) در آن شرایط سخت روز عاشورا اول وقت به نماز می‌ایستد و یارانش در نماز به شهادت می‌رسند.

■ عزاداری در اسارت

سال دوم اسارت بود، ماه محرم نزدیک می‌شد، عاشقان امام حسین(ع) هرچه که درمحفوظات خود داشتند از اشعار و نوحه در کف اخلاص گذاشتند و به همدیگر انتقال دادند و در اسارت هم، دست از عزاداری سرور و سالار شهیدان بر نداشتند و عشق و محبت خودشان را به اهل بیت پیامبر(ص) نشان دادند. در این میان من هم به سهم خود در برگزاری مراسم عزاداری ابا عبدالله الحسین(ع) در اردوگاه شرکت داشتم.

شب اول محرم مراسم عزاداری و نوحه خوانی شروع شده بود که صدای سینه زدن بچه‌ها از آسایشگاه به حیاط و اتاق فرماندهی رسید. چند لحظه بعد تعداد زیادی از سربازان عراقی به همراه فرمانده اردوگاه آمدند و سؤال کردند؛ چه کار می‌کنید؟ گفتیم عزاداری می‌کنیم. گفتند چرا عزاداری می‌کنید؟ یکی از برادران آزاده گفت: مسلمانیم، شیعه هستیم. دیگری گفت: از کودکی عزاداری می‌کردیم و این سنت ما ایرانی‌ها است، اسیر دیگری گفت: بر اساس قرآن و روایات، عشق و محبت خودمان را به اهل بیت پیامبر(ص) نشان می‌دهیم و دیگری گفت: عزاداری برای امام حسین(ع) ثواب و پاداش دارد.

فرمانده عراقی با تکبر چند بار پشت سر هم گفت:هرکس ثواب می‌خواهد بیاید بیرون!

تعداد زیادی از بچه‌ها داوطلب شدند ورفتند بیرون، این اقدام بچه‌ها موجب تعجب فرمانده عراقی شد و گفت: دیگر بس است! ناگفته نماند، آزاده‌هایی که بیرون رفته بودند، بردند حسابی با کابل از آنان پذیرایی کردند.

از آن پس عزاداری ممنوع شد. چون صدام دستور داده بود، در کشور عراق اگر دستی برای عزاداری امام حسین(ع) بالا رفت، تا به سینه نخورده حکمش اعدام است. با کمال بی‌شرمی می‌گفتند، حسین از ما بود، ما او را کشتیم و اگر قرار است عزاداری کنیم خودمان برایش عزاداری می‌کنیم، لازم نیست شما عزاداری کنید!!